

سیمرغ و قاف

در ادبیات ایران

فردوسی و سیمرغ

دهقانزاده آزاده ایرانی، فردوسی طوسی درمورد زال و سیمرغ داستان بسیار دلکشی در شاهنامه دارد که در اینجا ملخص منثور آن ثبت میگردد امید که خوانندگان احساس لذتی نمایند، داستان بدین ترتیب شروع میشود:

چون فریدون با زندگی بدرود گفت و منوچهر دیهیم شاهنشاهی بسر نهاد همه گردان و دلیران ایران زمین به شاهی او گردن نهادند و سام نیز که پهلوانسالاری فریدون را داشت در پیشاپیش دلاوران و جنگاوران با او پیمان نو کرد .
سام را فرزندی نبود و ازین ره دل آزرده داشت ، ماهروی مشکین موئی در شبستانش میزیست که سام امید داشت از او فرزندی ویرا پدید آید ، یزدان نومیدش نساخت و پرده نشین سام آبستن گردید

از آن ماهش امید فرزند بود	که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت	ز بار گران تنش آزار داشت
چون زمان آبستنی بپایان آمد ،	همسر سام پسری بزاد بسی زیبا و فریبا
ز مادر جدا شد بران چند روز	نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود تابنده شید	ولیکن همه موی بودش سپید

نوزاد را آنچنان موی سپید بود که بزالی میمانست ، پردگیان ازین رو بسیار افسرده و دژم و نوان بودند و یارای بیان زاده شدن چنین کودکی را به سام نداشتند ، چون هفته ای بر کودک بگذشت دیدند چنین پیشامدی را به سان راز نتوان نهفت ، دیر یا زود پرده از آن برافتد ، آنگاه پاسخ گوی پهلوان نتوان شد ، تدبیر بر این کردند که دایه سام پسر زادن پرده نشین ماهروی را بدو آگهی دهد .

دایه به نزد سام رفت و براو آفرینها خواند و گفت :

که برسام یل روز فرخنده باد دل بد سگالان او کنده باد
آنچه از یزدان بخواهش خواسته بودی بهره ات شد
پس پرده تو در ، ای نامجوی یکی پورپاك آمد از ماهروی
تنش نقره سیم و رخ چون بهشت برو برینی يك اندام زشت
سام را این مژده شادان وشكوفان ساخت ، روانش را خوشی وخرمی انباشت ، دایه
نیزهمچنان نكوئیهای نورسیده را باز گومیکرد ، دراین خردی و زبونی پورجهان پهلوان
را شیردلی پیداست

از آهوهمان کش سپید است موی چنین بود بخش توای نامجوی
نشاید که از این بخشش ایزد دل بد کنی و ناسپاسی آغازی ، روان رنجورمدار وداده پروردگار
را بجان و دل پذیره باش و سپاس بجای آر .

سام از تخت فرود آمد و به شیبستان اندر شد ، پورش را در کنار مادر به آرامی خفته
یافت ، کودک زیبا بود ، رخساری لاله گون و چشمانی چون شبه داشت ولی مویش چون پیران
سالخورده بسفیدی برف بود ، براستی کودک را جزموی سپید آهوئی نبوده است ، سام که از
دیرگاه در آرزوی فرزند میزیست ، ترسید به سرزنش کسان گرفتار شود ، نومید و خشم آلود

سوی آسمان سر بر آورد راست ز داد آور آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی بری زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام و گر کیش اهرمن آورده ام
پیوش مگر کردگار جهان بمن بر بیخشاید اندر نهان
به پیچید همی تیره جانم ز شرم بجوشید همی در دلم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان چگویم ازین بچه بد نشان
چه گویم که این بچه دیو چیست پلنگ و دودرنگست و گر نه پری است
از این تنگ بگذارم ایران زمین نخواهم بر این بوم و بر آفرین

دژم و ناشکیباز بخت گله آغاز نمود ، پاس گریه وزاری همسر نداشت ، فرمانبرداران
را فرمود کودک بی گناه را از کنار مادر برگرفتند و بدامان کوهی سترک دور از آن دیار برده
بمفکنند ، فرمان سام بیدرنگ انجام پذیرفت ، نوزاد بیگناه ، بی هیچ بزه بدست مرگ سپرده
شد ، پدر را مهر براو نجنبید و بکودک شیر خواریکه سیاه از سپید نمیدانست ستم رفت ، کودک
شبانروزی بدون دایه و پرستار و پوشش در آن جایگاه خاموش پرگزند افتاده بود و بجای
پستان مادر سرانگشتان خود می مکید ، براستی آنرا که یزدان زندگی و بزرگی می بخشد ،
آدمی چگونه خواهد توانست بستمهای اهریمنی نابودش سازد ؟ ؟

بر فراز آن کوه سترک ، سیمرغ را لانه بود ، در آشیان بلند فرزندانش را می پرورید ،
در آن هنگام برای فراهم ساختن خوراک بچگان از آشیان پرواز در آمد ، نگاه تیزبینش
کودک شیر خواره را که از گرسنگی بسختی میخروشید باز جست ، کودک بروی سنگ خاره ای

فروافتاده بود ، خورشید پرتوسوزانش را براو میتابانید ، سیمرغ از فراز ابرها بزیر آمد
و کودک را بچنگال برگرفت و با سامانش برد ، بفراز البرز کوهش کشید تا بچگانش ویرا
با چنگک و منقار بشگرند و شکمی پارسازند ، جوجه های سیمرغ را مهر بر کودک بجنبید و بدو
خوگرفتند ، ازین شگفت کار سیمرغ نیز کودک را بمهر پذیرفت و با دگر بچگانش به پروردید

ببخشود یزدان نیکی دهش
نگه کرد سیمرغ با بچگان
شگفتی براو بر فکنده مهر
شکاری که نازکتر آن برگزید
بدینگونه روزگاری دراز بگذشت ، کودکی خرد که میباید بکام مرگ و نیستی
میرفت جوانی دلاور و سبزشد

یکی مرد شد چون یکی زاد سرو
نشانش پراکنده شد در جهان
برش کوه سیمین میانش چوغرو
بدونیک هرگز نماند نهان
بسام آگهی رسید که دلاور جوانی موی سپید در البرز کوه میزید ، کس را بدو دست
نیست ، فر و شکوه از او نمایان است ، سام را این آگهی بیاد پسر انداخت ، چون شاهنکام
با دلی تنگ و آزرده از کار سپهر بخواب فرورفت ، خوابی هراسناک بدید ، سر اسیمه بیدار
شد و مؤبدان را فراخواند و بدانها گفت :

بخواب دیدم مردی هندو سوار بر اسبی تازی نژاد به نزد آمده و از فرزند بر و مندی
برایم مؤده آورده است ، آیا شمارا خرد با این افسانه هماهنگی دارد ؟ چگونه آنرا میتوانید
برایم روشن کنید ؟

هر آنکس که بودند پیر و جوان
که برسنگ و بر خاک شیر و پلنگ
زبان بر گشادند بر پهلوان
چماهی بدریا درون با نهنگ
همه بچه را پرورانده اند
ستایش به یزدان رسانده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی
چنان بی گنه بچه را بفکنی
به یزدان کنون سوی پوزش گرای
که اویت بر نیکوئی رهنمای

و توای سام ندانستی که چون یزدان خواهد کسی را نگاه بدارد ، به نیروی آهورائی
خود او را از سرما و گرما و تشنگی و گرسنگی و جانوران در امان دارد ، خواسته ایزد
برترین خواسته هاست و همی باید توازین خواب بخود آئی و بجستجوی فرزند بر خیزی ،
موی سپید سرت برایش آهویی نمیتواند باشد ، به جان روشن و پاکت از نیره تنگی
نخواهد رسید .

سام را این بیان خوشایند نبود ، سخن آنها را نشنید و هر دلش مهری از فرزند
نجنبید ، چون دیگر شب بخت :

چنان دید در خواب کز کوه هند
جوانی پدید آمدی خوب روی
درفشی بر افراشتندی بلند
سپاهی گران کز پس پشت او

سوی راستش نامور بخردی
 زبان برگشادی بگفتار سرد
 دل و دیده شسته ز شرم خدای
 پس این پهلوانی چه باید همی
 ترارش و سرگشت چون خنک بید
 که در تنت هر روز رنگیست نو
 کنون هست پرورده کردگار
 ترا خود بهمرا اندرون مایه نیست

بدست چپش بر ، یکی موبدی
 یکی پیش سام آمدی زان دومرد
 که ای مرد بی باک ناپاک رای
 ترا دایه گر مرغ شاید همی
 گر آهوست بر مرد موی سپید
 پس از آفریننده بیزار شو
 پسرگر به نزدیک تو بود خوار
 کز او مهربانتر ورا دایه نیست

سام سرآسیمه و هراسان از خواب برخاست ، ناآرام و پریشان بود ، از سپهسالاران و بخردان و موبدان مجلسی بیاراست و خواب خود با آنها در میان نهاد و بچاره جوئی برخاست ، همه رای دادند که سام باید با همه توان به کاوش فرزند برخیزد و بیش از این بخواسته یزدان سرگرانی نکنند چون بیم آن می رود که یزدان بر او خشم گیرد و فر و شکوهش را بازستاند ، اینرای سام را پسند افتاد ، با دلی پراز بیم و امید بدان البرز کوه رفت :

که گفتی ستاره بخواهد کشید
 که ناید ز کیوان برو برگزند
 يك اندر دگر ساخته چوب عود
 بدان هیبت مرغ و هول کنام
 نه از دسترنج و نه از آب و خاک
 درو دام را بر چنان جایگاه
 بمالید رخسارگان بر زمین

سراندر ثریا یکی کوه دید
 نشیمی از او بر کشیده بلند
 فرو برده از شیر و صندل عمود
 بدان سنگ خارا نگه کرد سام
 یکی کاخ بد تارك اندر سماك
 ره بر شدن جست و کی بود راه
 ابر آفریننده کرد آفرین

در آن آشیان آسمان سای جوانی ستبر بازو و فراخ سینه راهمخانه مرغان دید و بدرگاه یزدان بنالید :

نه از تخم بد گوهر اهرمن است
 مر این پرگنه را تواندر پذیر

گر این کودک از پاک پشت من است
 از این بر شدن بنده را دستگیر

سام برای ببر گرفتن فرزند مرغ پرورد بیتاب بود ولی هر چه بیش بنگریست و بیشتر جست راه بر شدن بر آن بلند آشیان را نیافت ، در کار خود و توانائی یزدان فرومانده بود و دل از آن جایگاه بر نمی کند ، او فرزندش را باز میخواست ، فرزندى که رنج پروراندنش را نکشیده و مهرش را بدو ارزانی نداشته بود ، سیمرغ را بر نگرانی پدری آرزومند دل بسوخت ، به پرورده اش گفت ، فرزند بدان مرد که سرافرازتر از او میانمهان نیست بنگر ، او سام یل پهلوان یگانه دورانه است ، پدر تست که به جستجوی رنج کوه پیمائی بر خویش هموار ساخته و میخواست ترا باز پس گیرد و از داشتن دلآوری چون تو بر همگان بیالذ ، اگر چه عمری چون دایه مهربان ترا پرورده و آنچه آنچنان بتو خو گرفته ام که دوریت مرا سخت رنجه میدارد ، ولی در دل ازدیدن پدری پشیمان و آرزومند آتشی سوزان دارم شایسته میدانم که ترا بچنگ

بر گرفته و بدو در نشیب بسپر، توبدانها خواهی گفت بانگیزه دستانی که پدر با من کرد سیمرغ مرا پذیره شد و دستان نام نهاد .

زال چون سخن سیمرغ بشنید ، دیدگان پر آب کرد و بسوزدل گفت : منکه مردمی ندیده و از تو گفتگوی آموخته و فراوان خرد و دانش اندوخته ام چگونه توانم از تو دوری گزیده ، این ناسپاسی است آشیان تورو شن ترین برای من است ، آیا از همنشینی من سیر شدی که چنینم از خود میرانی ؟

سیمرغ بایانی پرسوز پاسخ داد که : تو آدمی و ترا با آدمیان باید نشست ، چه بسا که چون فر و شکوه و تاج و تخت کیانی به بینی از این نشیمن بیزارشوی ، من هیچگاه دل از تو بر نمی کنم و پری از خود بتو خواهم داد ، این پر ، فر و شکوه بر تو ارزانی خواهد داشت و چون سختی و نابسامانی بتو چیره شود آنرا در آتش فکن همانکه من پدیدار شوم

همانکه بیایم چو ابر سیاه بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل که در دل مرا مهر تو دل گسل

سیمرغ چندان از اینگونه سخن بردستان فر و خواند تا دلش نرم گردانید و از ناشکیبایی پدرام شد ، پس سیمرغ او را بیچنگ برگرفت و از فراز کوه به نزد سام بر زمین نهاد ، سام پیش سیمرغ فرود آورد و گفت ، ای شاه مرغان ، یزدان بقواین نیروی و ارج و هنر بدان انگیزه داد که میداند هماره بیاوری بیچارگان بر میخیزی و بداندیشان و ناپاک گهران را بد داری و نزنند میپسندی ، از آفریننده میخواهم همواره شادمان و گرانقدرت بدارد ، آنگاه پسر را برگرفت و بدو نگر بست ، موی سرش تا به کمر رسیده و تنی چون پیل دمان داشت

سراپای کودک همی بنگرید همی تاج و تخت کئی را سزید
برو بازوی شیرو خورشید روی دل پهلوان ، دست شمشیرجوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون چو بسد لب و رخ بمانند خون
دل سام شد چون بهشت برین بر آن پاک فرزند کرد آفرین

آنگاه فرزند را گفت با من مهربان باش و گذشته را که بنامهربانی من سرکردی فراموش نما با دلی سرشار از مهر ایزد سوگند میخورم ازین پس گذشته را با بر آوردن خواسته های تو زیادت بزدایم و هیچگاه با تودل بدنکنم و آنچه را که تو بخواهی روادارم . فرمان داد جامه ای پهلوانی با و پوشانیدند و بر پیلی سوارش کرده بشادی و خرمی بشهر بازگشتند .

در شاهنامه از سیمرغ و کارهای نمایان او سخن بسیار رفته که جویندگان میتوانند ازین اثر بزرگ حماسی کسب اطلاع نمایند .

سیمرغ در منطق الطیر عطار

شیخ فریدالدین ابو حامد محمد بن ابوبکر ابراهیم بن اسحق متخلص به عطار نیشابوری پیر طریقت و صوفی وارسته و بزرگوار ایران بهترین اثر ادبی و عرفانی خود را بنام منطق الطیر

درباره سیمرغ وجود آورده است ، منتهی عطارد در این اثر جاودانی و پرشور و حال سیمرغ را از جنبه عرفانی مورد توجه قرار داده و ابدأ در موجودیت آن بحثی ندارد ، غرضش حقیقت مطلق ، عقل کل و ذات باری تعالی است ، نه مرغی عظیم و عجیب ، مکان سیمرغ عطارد در امکان است ، مثل وثنائی ندارد ، واحد است و برای رسیدن باو باید دست از جان شست و عاشقانه به جستجویش پرداخت .

مجمعی کردند مرغان در جهان هر چه بودند آشکارا و نهان
 در اجتماع عظیم مرغان این بحث مطرح گردید که هر ملت و کشور را پادشاهی است ، پادشاه حافظ ناموس ملی و مملکتی است ، وجود شاه موجب سلامت اجتماع است و مسامرغان چرا باید از نعمت این سلامت و امنیت برخوردار نباشیم ؟ باید برای انتخاب پادشاهی تصمیم بگیریم و از جان و دل بفرمانهای او تسلیم گردیم ، این بحث با شدت و شوق ادامه یافت ، همه به لزوم وجود شاه مقرر و معترف و همزبان بودند که :

هد هد آشفته دل در انتظار در میان جمع آمد بی قرار
 اجازه سخن خواست زبان گشود و نظر همه را تأیید کرد ، آنگاه بصدافت و بی ریائی خود اشاره نمود و اضافه کرد همه شما بخوبی آگاهید که من مصاحب و مخبر حضرت سلیمان بوده ام ، سلیمان را بمن علاقه و محبتی وافر بود و بهمین سبب نیز در رکاب او سفرها نموده و مسافتها پیموده ام ، در طول این گشت و گذارها پی برده ام که :

هست ما را پادشاهی بی خلاف	در پس کوهی ، که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ ، سلطان طیور	او بما نزدیک و ما زو دور دور
دائماً او پادشاه مطلق است	در کمال عز خود مستغرق است
فهم طایر چون پرد آنجا که اوست	کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نی بدور و نی شکیبائی از او	صد هزاران خلق سودائی از او
وصف او جز کار جان پاک نیست	عقل را سرمایه ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند	در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید	هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالتش آفرینش ره نیافت	دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
فهم خلقان زان کمال و آن جمال	هست گر برهم نهی ، مشتی خیال

ولی مقام و نشیمنگاه او از ما بسیار بدور است ، از دریاهاى ژرف ، کوههای ستر ، دشتهای سوزان مهیب ، دره های پر خوف و خطر ، تاریکیها و روشنائیهای کورکننده باید گذشت ، جانفشانیها باید کرد ، خود گذشتگیها باید داشت ، ای یاران عزیز ، قدم نهادن در این راه و رسیدن باو اولین گامی است که در فنای خود برداشته می شود ، عشق و ایمان میتواند ما را به سیمرغ که موجد آثار فراوان است رهنمون شود ، ولی برای بهتر شناختن او میگوئیم :

ابتدای کار سیمرغ ای عجب
در میان چین فتاد از وی پری
هر کسی نقشی از آن پر بر گرفت
هست آن پر در نگارستان چین
گر نگشتی نقش پسر او عیان
اینهمه آثار صنع از فر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن
جلوه گر بگذشت در چین نیمشب
لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر که دید آن نقش کاری در گرفت
اطلبوا العلم ولو بالسین به بین
اینهمه غوغا نبودى در جهان
نقشها جمله ز نقش پر اوست
نیست لایق بیش ازین گفتن سخن

این وصفی ناقص از سیمرغ بود که برای شماییان نمودم و آیا با وجود چنین شاهی بازم بحث از انتخاب کسی مینمائید ؟ و چون مرغان را با خود همصدا یافت گفت و ما را چاره‌ئی نیست مگر اینکه سختیها ورنجها را قبول نموده بسوی او پرواز کنیم و تمنی نمائیم بر ما مننی نهاده و رسماً پیشوائی ما را بپذیرد ، اکنون باوضع تشریح شده و مصایبی که در این سفر عجیب بر همه ما نازل خواهد شد اگر مرد راهید بهمراهی من آماده شوید که بسوی او پرواز نمائیم .

مرغان که برای دیدار سیمرغ بیتاب بودند ، بدون مخالفت و توجه به بلایا ورنجها با همدیگر به پرواز درآمدند ، همه بدنبال مقصودی بزرگ میپزدند ، عشق وایمان راهنمایان بود ولی رنج و مشقت هم در کمین نشسته بود تا با استفاده از فرصتی مناسب راه را بر آنها سد نماید و پس از آنکه مدتی این توفیق را یافت ، بلبل اظهار خستگی مفرط و عدم همراهی نمودا

گفت بر من ختم شد اسرار عشق
در سرم از عشق گل سودا بس است
جمله شب میکنم تکرار عشق
ز آنکه معشوقم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی
بلبلی را بس بود عشق گلی
من عاشقی دین و دل از کف داده‌ام ، معشوق از بس ناز و جفا بر من روا داشته و آنچنان غرقه دریای غم و تعبم که بال و پر پروازم شکسته شد ، همان به که دست از من بدارید و توقع همگامی در این راهیکه پائانش ناپیداست و با روح عشق بازم سازگاری ندارد نداشته باشید

ایمرغان آرزومند تیز پرواز

من نیارم در بر سیمرغ تاب
بس بود از چشمه خضرم يك آب
دهد را این سست رائی و عقیده عجیب ، سخت بر آشفت ، طعنه زنان جواب داد ...

بهر آن باشد که چون مرغان ز دام
دور میباشیم از هم والسلام
اگر چه بلبل از خیل مرغان سیمرغ جوکناره گرفت ، ولی دیگر مرغان را پای طلب بسنگ نیامد ، براه خویش ادامه دادند ، میخواستند به قاف برسند و جمال محبوب بر آنها تجلی نماید ، اما راه دراز بود و همت نارسا ، سست رایان را دیدار جمال یار میسر نیست و کوردلان را راهنمایان دلسوز نمی‌توانند بسر منزل مقصود برسانند ، اینان پند نپذیرند و نور حق را چشم دیدار ندارند ، طاووس را خود پسندی کور کرده ، پای زشت و نازکش نمیتواند

ره پیمان باشد ، شکفتنی نیست ، اگر زبان بگشاید ، از زیبایی خود ، از نقش و نگار خود ، از جلوه های خود ، داستانها بسراید و ضعف را بهانه نماید و سر آخر بگوید

کی بود سیمرغ را پروای من بس بود فردوس اعلی جای من

مرحله آزمایش مشکل میشده درد و بلا و تعب بجان مرغان میریخت ، قدرت اراده آنها رو بزوال میرفت ، هدهد همه اینها رامیدید و رنج میکشید ، دل آزرده از خود ستایی طاووس با بیانی شیرین و عارفانه سرزنش آغاز نمود و گفت ، ای طاووس زیبا ، خود را بزبانی و مقام ستودی ، بیانی واقع و حقیقتی روشن بود ، اما

گر تو هستی مرد کل ، کل را به بین کل طلب ، کل باش ، کل شو ، کل گزین

دم گرم هدهد طاووس را نرم نساخت ، سر خود پیش گرفت ، از دیگر یاران برید ، مرغان باز هم به پروا زاده دادند ، بسوی مقصود راه سپردند ، اهل طلب ، به رنج و مصیبت و بعد مسافت توجه ندارند ، اینان پاکبازانی هستند که در راه طلب خود رافنا میکنند اما بط اهل طلب نبود ، ازینرو بناله زبان گشود و گفت :

مرا بگو که بطلب سیمرغ خود را میآزارم ، آیا میان من و سیمرغ نسبتی وجود دارد ، منکه در آغوش امواج پرورش یافته ام و بر آنها نشیمن دارم با سیمرغ قاف نشین چگونه همانگی خواهم داشت ، او را کوهساران و مرا ابرها نصیب شده ، ابر فیاض است و کوه سنگ خاره

من ره وادی کجا دانم برید زانکه با سیمرغ نتوانم پرید

آنکه باشد قله آتش تمام کی تواند یافت از سیمرغ کام

عذر او نیز پذیرفته شد ، اندک اندک دیوشک و ضعف به دیگر مرغان مستولی گردید ، هدهد بخوبی از این حقیقت آگاه بود ولی کاری از او بر نمیآمد جز آنکه به رنجوی هست عشق را در آنها زنده بدارد ، این تنها راه بنظر میرسید لیکن یقین به موفقیت خود نداشت و میدانست که تعداد زیادی از مرغان سر خود خواهند گرفت و ترک یاری و یاران خواهند نمود ، اتفاقاً کبک در این میان زودتر از دیگران عذر خواه آمد

چون ره سیمرغ راهی مشکل است پای من بر سنگ و گوهر در گل است

من به سیمرغ قویدل کی رسم دست بر سر پای در گل کی رسم

هدهد میداند نمایخش به سست رایان ، چو باد در قفس است و چو آب در غربال ، برای وصول بمقصد و مقصودی که خطرهای فراوان دارد ، مرد راه میخواید و عزم آهنین ، چه بهتر که بید پایان در کناره های سست نهر بی آرام سرنگون شوند و سد راه اهل طلب نشوند ، بود و نبود آنها یکی است ، بی تفاوت است ، هدهد اندیشناک پایان کار بود که باز هم فریاد اعتراض برخاست

پیش جمع آمده های سایه بخش خسروان را ظل او سرمایه بخش

زان هما اینان همایون آمده کز همه در همت افزون آمده

گفت: ای پرندگان بحر و بر
 همت عالیم در کار آمده
 نفس سگه را خوار دارم لاجرم
 پادشاهان سایه پرورد منند
 نفس سگ را استخوانی میدهم
 نفس را چون استخوان دادم مدام
 آنکه شه خیزد ز ظل پر او
 جمله را در پر او باید نشست
 کی بود سیمرغ سرکش یار من
 جدا شدن هما و رجز خوانیهایش برای هدهد شکست بزرگی است ، او که کنج
 قناعت گرفته و بر همه مرغان شرف یافته است ، هوسی ندارد ، نعمت و راحت دنیا چشم دلش
 را کور نکرده ، چرا ، آخر چرا برای یک هدف بزرگ و مقدس پایمردی ندارد ؟ او که
 سایه بالش اگر بر سر آدمیان افتد سعادت و اقبال نصیبشان خواهد نمود ، او که اگر بخواهد
 میتواند از ارزنده ترین نعم جهان برخوردار شود ولی به استخوانی قناعت میورزد ، بچه جهت
 حاضر نیست با همجنسان خود بدیاری جانان سفر کند ؟
 این سئوالات هدهد را ناراحت میکرد و شکنجه میداد میخواست به کنه این دل بستگی
 واقف شود ، بعد از صغری و کبری فراوان باین نتیجه میرسد که ارج و قربی را که آدمیان
 و پرندگان برای هما قائلند او را دچار کبر و خود بینی ساخته است ، خود بین خدا بین نمیتواند
 بشود ، چه بهتر او هم برود ، عشق خاکساری و مرگ میطلبید نه انزوائیکه زائیده کبر و
 خود بینی است .
 باز هم ذاتاً متکبر است ، بخود نمائی خود کرده ، از کبر و غرور گذشته ، ضعیف کش
 و خون آشام و دشمن و بدخواه هر چه عاجز و مسکین است ، ما و منی در طلب وجود ندارد ،
 عشق با غرور و خود نمائی نمی سازد ، او هم لایق جرگه جگر سوختگان نیست ، چه بهتر سر خود
 گیرد و زحمت سالکان روان دارد ، راست میگوید :

من کجا سیمرغ را بینم بخواب
 چون کنم بیهوده سوی او شتاب
 بوتیمار آب پروردیکه خاشاکوار بر سر امواج می نشیند قادر بر راه پیمائی نیست ،
 عذر او پذیرفته است .

چون منی را عشق دریا بس بود
 در سرم زین شیوه سودا بس بود
 جزغم دریا نخواهم این زمان
 تاب سیمرغ نباشد در جهان
 آنکه او را قطره آبست اصل
 کی تواند یافت از سیمرغ وصل
 پختگی از عالم خامی جداست ، خام را به عشق و طلب معرفتی نیست ، استغنا جگر گوشه
 معرفت است ، سالک تانوسزد ، تا تاریکیهای درون را در نور معرفت نشوید کجا میتواند به
 مرحله استغنا دست یابد ، خرابه نشینی جغد دلیل پاکبازی و معرفت ذاتش نمی باشد ، او

فرورفته تاریکیها و دست پرورد سیاهیهاست نمی تواند رهسپردیار روشنائیها باشد، عجیبی ندارد اگر زبان با اعتراض بگشاید .

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
 او از نور میگریزد ، حق دارد چشمه خورشید را افسانه بداند ، صعوه نیز ضعیف
 و بی اراده است ، مستضعفین را پای ثبات نیست ، قطع مرحله معرفت همت میخواهد ، صعوه
 عاجز کجا و همت عالی .

من نه پر دارم نه بال و هیچ چیز
 پیش او این مرغ عاجز کی رسد
 در پای رفتار مرغان شکست میافتد
 هر یکی را بود عذری لنگ لنگ
 هر که عنقا راست از جان خواستار
 هر که رادر آشیان سی دانه نیست
 چون نداری دانه ایرا حوصله
 مرغان بر آشفتنند ، راه دور طی شده ، رنج فراوان را پیمائی همه را فرسوده و
 کوفته کرده بود ، خسته بودند و استقامت پیشروی را نداشتند ، دهدد را سؤال بیج میکنند
 کی رسم آخر به سیمرغ رفیع
 نسبت او چیست با ما باز گوی
 گرمیان ما و او نسبت بدی
 او سلیمان است و مامور گدا
 گشته موری در میان چاه بند

دهد باید در سالکان ایجاد شوق و رغبت نماید ، عشق اگر دستگیری کند قطع
 مراحل آسان است ، شور و شوق رهسپاران را بقداکاری و جانبازی وامیدارد ، مرغان راست
 میگویند بعد از این همه رنج هنوز به درستی نمیدانند خواهند توانست از جمال معشوق روح را
 جلائی بیخشند یا نه ، مناسبترین فرصتها است ، باید پرده را اندکی بکنار زد
 توبدان آنکه که سیمرغ از نقاب
 انوار فیض بخش جمالش عالم حیوانی را روشن ساخت ، شامرغان پدیدار شدید
 گرنگشتی هیچ سیمرغ آشکار
 باز اگر سیمرغ میکشتی نهان
 دیده سیمرغ بین گر نیستت
 پادشاه خویش را در دل به بین
 گر ترا سیمرغ بنماید جمال
 گر همه چل مرغ و گرسی مرغ بود
 سایه از سیمرغ چون نبود جدا

آشکارا کرد رخ چون آفتاب

هیچ مرغی می نبودی سایه دار
 سایه ای هرگز نبودی در جهان
 دل چو آئینه منور نیستت
 عرش را در ذره حاصل به بین
 سایه را سیمرغ بینی بی خیال
 چون بدیده سایه سیمرغ بود
 گر جدا گویی از او نبود روا

هر دو خود هستند با هم بازجوی
 چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای
 در گذر از سایه وانگه رازجوی
 کی ز سیمرغ بود همسایه‌ای
 سخنان هدهد مستدل است ، روح میدهد ، شور میریزد ، شوق میانگیزد ، مرغان
 مجاب میشوند ولی میپرسند که با اینهمه ضعف چگونه طی راه دور و رسیدن به سیمرغ ممکن
 است ، هدهد بقدرت عشق و ایمان اشاره مینماید ، میگوید عاشق جانبا از آب و آتش و قرب
 و بعد پروا ندارد اما عشق تنها کافی نیست درد طلب و سوز معرفت لازم است ، پرتین‌ترین
 صدا در اینراه بی‌صدائی است ...

عشق و طلب در مرغان از نوجان میگیرد و برای اینکه جلو هر نوع اعتراضی گرفته
 شود و بازم اختلافی ایجاد نگردد مصمم به انتخاب حاکمی میگردند ، قرعه فال بنام هدهد
 میافتد ، تاجی بسرش مینهند و بفرمان رهنمای بخرد بسوی قاف روان میشوند .

راه بی‌پایان خوف و وحشتی عظیم بوجود میآورد ، مرغان به پیش هدهد رفته
 درخواست میکنند تا به مقامی فرود آمده و بار دیگر گره‌گشای مشکلات آنها شود ، هدهد
 خواسته مرغان را انجام میدهد پرده اسرار را بازم کنارت‌تر میزند ، آنوقت
 جمله دانستند کان مشکل گمان
 زانسخن شدجان ایشان بی‌قرار
 وان دگر مرغان همه از جایگاه
 سر نهادند از سر حیرت به راه

سالمهائی دراز به پرواز گذشت ، عده‌ای در دریا غرقه گشتند ، جمعی بر قتل کوه‌های
 رفیع جان سپردند عده‌ی را تف آفتاب بال و پریسوخت و تن کباب کرد ، بعضی طعمه بلنگ و
 شیر گشتند ، برخی از خوف خطرات جان سپردند ، جمعی در بیابانهای خشک از تشنگی
 بمردند ، عده‌ای از قحط دانه جان در باختند ، بعضی از رنجوری و بیماری از پای در افتادند ،
 دسته‌ای را شگفتی‌های راه از رفتن بازداشت و تعدادی نیر فریب زیبا نیها را خورده بتماشا و
 طرب پرداخته دست از طلب برداشتند
 عاقبت از صد هزاران تا یکی
 عالمی مرغان که میبردند راه
 سی‌تن بی‌بال و پر ، رنجور و سست
 حضرتی دیدند بی‌وصف و صفت
 برق استغنا چو می‌افروختی
 عاقبت سیمرغ با جلال و شکوه خاص خود بر آنها تجلی میکند
 در خط این رقعہ پراعتبار
 چهره سیمرغ دیدند آنزمان
 بیشک این سی مرغ آن سیمرغ بود
 این ندانستند تا خود آن شدند
 بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
 بود خود سی مرغ در آن جایگاه

بیش نرسیدند آنجا اندکی
 بیش نرسیدند سی آنجایگاه
 دل شکسته تن شده ، جان نادرست
 برتر از ادراک عقل و معرفت
 صد جهان در یک زمان میسوختی
 در خط این رقعہ پراعتبار
 چهره سیمرغ دیدند آنزمان
 بیشک این سی مرغ آن سیمرغ بود
 این ندانستند تا خود آن شدند
 بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
 بود خود سی مرغ در آن جایگاه

ور بسوی خویش کردند نظر
 ور نظر در هر دو کردند بهم
 بود این يك آن و آن يك بود این
 آنهمه غرق تحیر ماندند
 چون ندانستند هیچ از هیچ حال
 کشف این سرقوی درخواستند
 بی زبان آمد از آنحضرت جواب
 هر که آید خویشتن بیند در او
 چون شما سیمرغ اینجا آمدید
 گرچه بسیاری بسر گردیده اید
 چون شما سیمرغ حیران مانده اید
 ما بسی مرغی بسی اولی تریم
 محو ما گردید در صد عز و ناز
 محو او گشتند آخر بردوام

بود این سیمرغ ایشان وان دم گر
 هر دو يك سیمرغ بودی بیش و کم
 در همه عالم کسی نشنود این
 بی تفکر در تفکر ماندند
 بی زبان کردند از آنحضرت سؤال
 حل مائی و توئی درخواستند
 کاینه است آنحضرت چون آفتاب
 جان و تن هم جان و تن بیند در او
 سی در این آئینه پیدا آمدید
 خویشرا دیدید و خود را دیده اید
 بی دل و بی صبوری جان مانده اید
 زآنکه سیمرغ حقیقت گوهریم
 تا بها در خویش را یابید باز
 سایه در خورشید گم شد والسلام

در این مثنوی شورا نگیز عارفانه حقیقتی بزرگ نهفته است، چشم دل و تنزیه باطن
 میخواهد که این حقیقت را ادراک نماید، عطار از سیمرغ تخیلی به مبدأ خلقت و دستگاه
 آفرینش و ذات حضرت ذوالجلال راه یافته و طریق سالک وارسته، سراپا سوخته را روشن میکند.
 در افسانه‌های محلی نیز قصه‌هایی در مورد سیمرغ داریم که جمع‌آوری آنها بفرستی
 بیشتر نیاز دارد ولی در همه این افسانه‌ها از سیمرغ به بزرگی، بی‌نیازی، علوهمت و بالاخره
 قدرتی مافوق قدرتها یاد شده که کمترین بقدر وسع، با قلت بضاعت علمی و ادبی اهم آنها
 را در این مختصر جمع‌آوری نمود، باشد که مقبول طبع اهل فضل و هنر واقع گردد.

منابع مورد استفاده برای تهیه این مقاله

- ۱- برهان قاطع مؤلف محمدحسین بن خلف تبریزی، تصحیح دکتر معین، چاپ تهران ۲- فرهنگ
 عمید، مؤلف آقای حسن عمید چاپ تهران ۳- فرهنگ معین، مؤلف آقای دکتر معین، چاپ
 تهران ۴- فرهنگ اسدی مؤلف ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی، تصحیح استاد عباس
 اقبال چاپ تهران ۵- مجمع الفرس مؤلف محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی متخلص به
 سروری چاپ تهران ۶- اوستا «پشتها ویسنا» تفسیر استاد پور داود چاپ بمبئی
 ۷- شاهنامه فردوسی چاپ مسکو ۸- مجمل التواریخ والقصص، تصحیح ملک الشعراء بهار
 چاپ تهران ۹- تاریخ ایران سرپرسی سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی چاپ تهران
 ۱۰- روضة الصفا میرخواند چاپ تهران ۱۱- جیب السیر، خواندمیر تصحیح استاد همائی
 چاپ تهران ۱۲- مثنوی تصنیف مولانا مولوی چاپ تهران ۱۳- کلیات سعدی چاپ تهران
 ۱۴- دیوان حافظ چاپ تهران ۱۵- دیوان عطار چاپ تهران ۱۶- منطق الطیر چاپ تهران
 ۱۷- نوروزنامه حکیم عمر خیام.